من کلام خلد آشیان یوسف خان علیه الرحمه

هو الله الکافی بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

چندیست که بدام هجر نگاری خوشخو و بدیع الجمال گرفتارم که نه از دیده نهانست و نه بر دیده عیان آتش عشقش بجانم افروخته و جمیع سیم را سراپا سوخته همیشه اوقات از هجرش در بستر بیچارگی و بی‌تابی نشسته و شیشه شکیبائیم از سنگ تفرقه و جدائی شکسته و به هیچ وجه من الوجوه یادم نمیکند و از یادم نمیرود دلبر مهرو و دل از کفم بنگاهی ربوده مدام با گویش نگویم هرچه خواهی مرا بدام هجر گرفتار کرده و خواهد بدام خسته مرا بهجر گرفتار کرده است تو بگو چون دوام کشد با هجر او پرکاهی سبحان الله چنان آتش عشقش بجانم افروخته که بال مرغ دل را سوخته که نه بش خود را میدانم و نه راه خود را یا واهب العطیه یا معطی المراد

دل طاقت فراق ندارد از این زیاده جنس هیچ ماه شب چهارده تمام حسن و دولت دل آرا ایش جمشید نشان غلام هر کاه نجو اسم وصفش را عرض تمام شنوی شغلی را کفته شود ای بفدای فرمایش مولای متقیان در سیفر نماید میقولون ان الموت صعب ان کیف مفارقت الاحباب والله اصعب یعنی هرچند مرگ سخت است لکن نکه اقسم تفارق دوستان سخت تر از مرگ است بقول شیخ علیه الرحمه خواب در عهد تو بر چشم من آید هیهات عاشقی کار سری نیست که بر بالین است ای حیف اچاکنه کوهی حیچ میداند وی معنی که چه میکود تورا چه بعشق بازی هرچند مدام از روی صدق قدم میزنی از نقش بار او را جواب میدهی و چشم از دنیای بیوفا پوشیده و جام حقیقی را از روی صدق و صفا نوشیده والله اکبر از تفضل حضرت مسبب الاسباب بعالم وحدت رسیده و میوه از باغ وحدت چیده و جمیع صفات وحدت را دیده که نه در هر هوای باغ داری و نه در خاطر خیال راغ ترا همین افتخار بس بالله یکی است هیچ نیست جز او وحده لا اله الا هو قربان درست با محبت کردم

نالهٔ هر چند میخواهم که پنهان بر کشم — سینه میگوید که من تنگ آمدم فریاد کن

شب با هزار غم دیده و چشم انتظار کشیده در کنج عزلت نشسته دیده بر خواب غفلت بسته
نه بر سر از دود درد انگیز شهوات نفسانی غباری و نه بر خاطر از گرد تعلقات جسمانی
غباری ناگاه نگاری که همیشه اوقات از هجرش در بستر ناخوابی و بیتابی افتاده بودم
از در در آمد

رخ جانان بچشم خود دیدن — خوش بود خاصه ناگهان دیدن
خوش بود در صفای رخسارش — انگارش همه نهان دیدن
بیشتر آن هر چه بود بهتر بود — از رخ او یگان یگان دیدن

ناگهان از حسن بی نظیرش دل از بر و هوش از سر رفت بعد از زمانی لطف دست مرا
گرفت بسوی میخانه برد جامی از آن می وحدت پر کرد گفت خندان بهین
پیاله که پر ساختم گفت جان زیاده منوش جرعه در کشیدم گشتم فارغ
از رنج و عقل محنت هوش پس واجب است که همیشه اوقات خدا را در نظر داشتن
و نفس اماره را جواب دادن و چشم از دنیای بیوفا پوشیدن و از سلک شیطانی

رفتن

رفتن تا بمطلوب برسی و بمقصود رسی قوت چشم دل باز کن که جان بینی
آنچه نادیدنی است آن بینی بجانا زین وطن آخر بباید برد رخت
زین بدنیا دل منه بند و هشیار خلاصه این جرعه می را نوشیدم و از هوش
رفتم بعد از چندی بهوش آمدم دیدم که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

و به — بسم الله الرحمن الرحیم — نستعین

نالهام از هجر یار ماه جبین است — نه غلط آنکه گنج حسن چنین است
دین و دلم را ربوده از گلم آری — رسم نگاران ربودن دل و دین است
با همه مردم ز روی لطف بمهر است — با من بیچاره ندانم از چه بکین است
گوشه چشمان اوست منزل جانم — چونکه دلم طالبانه گوشه نشین است
بهر هلاکم کمان بکرده ز ابرو — تیر ز مژگان نهاده و بکمین است
گر پری است این چرا ز دیده نهانست — ور ملک است این چرا بروی زمین است

حور بهشتی است یا سلاله قدسی   حسن چنین را نه از سلاله طین است

هیچ بدانی تو یوسفا که چه گوید

وله   این ملک قدسی است روی زمین است   ایضاً

نه هر که گفت غزل اسم شاعری داند   نه هر که دایه شود مهر مادری داند

نه هر دلی بتواند غم نگار کشد   نه هر که پوست بپوشد قلندری داند

براه عشق بسی رنجها کشیدم من   به بحر عشق نه هر کس شناوری داند

دلم همیشه بود شاد از جفای نگار   که قدر گوهر یکدانه گوهری داند

نیم هم غم هجران یار را از کف   چرا که دیده او طرز ساحری داند

برو تو یار حقیقت بکف بیار ز جستی   نه هر نگار ز عشق دلبری داند

ز هجر یار مکن ناله یوسفا که چرا

وله   ربودن دل و دین ستمگری داند   ایضاً

صنم ز انکه تو را عارض خورشید مثال   شام هجری است مرا بی تو چو صبح وصال

مرغ دل صید شد از نیرنگ زنخ او   میکشی دام تو از زلف و نهی دانه خال

کشته صبر مکن تا به وصالم برسی   صبر تا چند کنم کی برسم من بوصال

برگو ای عهدشکن تا به کی از عشق رخت   بار هجران تو بر دوش کشم همچون حمال

رفتی و غم زده چون خیمه به صحرای دلم   یکدم از لطف بیا تا به [illegible] جمال

جای یاد گشته دو میکده‌ها از غم هجر   بسکه ساغر زد لب چشم تو چون رستم زلال

ساقیا از چه سبب از من مسکین غریب   میکشی موسم گل باده گلگون هلال

یوسف از بهر خدا ناله مکن از غم هجر

خلق دانند که یار از تو نپوشیده جمال

وله ایضاً

ای که چون شمع در سوز که از آمده   بر سر تربت ما بهر نماز آمده

تحفه آمدنت باد صبا داد دلی   مرحبا از تو صنم رفتی باز آمده

گریه دانی چو کشیدم ز هجر رخ تو   تو بیا این من امشب تو بناز آمده

عهد کردم سر خود را بتو تسلیم کنم   گریه دانم صنما بنده نواز آمده

مهر از بهر خدا این همه را از کف / آنکه با عشوه و با غمزه و ناز آمده

بهر پرسیدن حال من مسکین غریب / بحقیقت تو بشبهای دراز آمده

خوش بود این رخ زیبای تو چند مجوی / دل ز کف داده و با حسن ایاز آمده

آرزو میکندم بوسه ز چاه زنخت / از سر لطف دهی چون ز حجاز آمده

صنما یکدمکی غم تو منه بر دل ریش / ناز کم کن اگر از ره مجاز آمده

دردها را که بعد و نتوان گفت بر تو / همچو پروین به برم محرم راز آمده

یوسف از کنج لب بوسه تمنا دارد

وله چونکه با حسن خدا داده ببازار آمده ایضا

شکر لله که خدا مطلب ما حاصل کرد / یار باز آمد و بر دیده ما منزل کرد

ای زلیخا تو دمی دیده خود باز مکن / یوسف از عشق رخ است بچه منزل کرد

یکدمی یار بیا در بر من ای جانا / درد هجران بتوان در بر جانان کرد

این چه حسن است تو داری که ربوده دلم / چشم جادوی تو این کار مشکل کرد

صورت

صورتت را اینجا من ببینم قدح / رخ چنین ده تو من دین مرا باطل کرد

در ره یار چه دیوانه شدم خاک نشین / او بزنجیر سر زلف خوش عاقل کرد

یوسف امشب تو بپا بهر خدا ناله مکن

وله چون خداوند ترا بهر جفا قابل کرد ایضا

ای بت عهد شکن از چه سبب غم داری / من خورم خون جگر تو ز چه ماتم داری

در پس پرده عصمت شه خوبان که چو من / کشته صد عاشق بیچاره بسم داری

دل و دین داده ام از عشق برانم ز چه رو / مردمان طعنه زنند هم دل خرم داری

قد من از غم هجران تو خم گشته صنم / تو چرا زلف چنین زلف پر از خم داری

من که افتاده بصد عاشق مسکین غریب / در بن چاه زنخدان تو محکم داری

وعده کردی بدهی بوسه نه دادی صنمی / لطف بر ما تو بکن تا بچه حد کم داری

من چو آن بلبل این سلسله کی گشتم خوش / بسته از زلف پر از چین و پیچم داری

یوسف افتاده بسی آتش سوزان هجران / بسکه این ناله و فریاد دمادم داری

ازازل گشته نصیب تو کشتن هجر مرا — ناله از هجر مکن منصب اعظم داری

وله ایضاً

دوش با یار بستم سر و جان گفتم را — چکنم بنده که کس ننهد فرمان را

دوستان یار اگر تیر بگیرد و کمان — عاشق است که بر دیده نهد پیکان را

دوش در خواب من این یار بدیدم گفتم — سر من دار که در پای تو ریزم جان را

ای بت پرده برانداز ز رویت چو مه — تا همه خلق ببینند نگارستان را

سر براه تو نهادم صنما از ره عشق — تا دگر عیب نگویند من حیران را

گفتمش چند بمن بوسه دهی از لب خود — گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را

گفتمش یار تو این مطلب من حاصل کن — این محال است که حاصل کنم این درمان را

دی گذشت آن یار رومی بچه ام — غایت جهل بود دست زدن سندان را

یوسف از بسکه گنه کرده کند ناله دلی

وله — عرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را — ایضاً

یک بوسه ز رویت خواهد دلم نگارا — تا کی پرا کنی تو این زلف مشک سا را

ای یار سرو بالا بر خود ما نگه کن — بر عاشقان چه دل این جور را جفا را

محروم ز هجر رویت گشتی رسی بوصلم — جانا نظر نکردی بر حال بی نوا را

در دام چین زلفت افتاده ام رها کن — قاضی کجا تواند از سر گشته قضا را

ای یار سست پیمان از غمزه بکشتی — در کوی تو نشسته ام چند همچون گدا را

من درد های نگارا هر شب کنم بیاران — کو محرمی که با او گویم ماجرا را

یوسف دمی تو گم کن فریاد عشق تست

کین کیمیای عشق است قارون کند گدا را

دوری ز حد گذشت و نیامد نگار من — گشته سیه ز هجر رخش روزگار من

عقل از سرم برفته دلم از کفم ولی — مرده ز شوق دیده در انتظار من

با دیگران وفا کند یار تند خو — بر من جفا کند مه سیمین عذار من

سیل سرشک میرود از دیده ام بسی — از کف ربوده غمزه او اختیار من

کی بر کنار رسد بشنوم زلف مشک — در گلشن اگر نبود گلعذار من

من عهد کرده‌ام گر کنم جان خود نثار   گر یک شب بدست من افتد نگار من

دارم امید وصل من ای ماه خوب خود   یکدم تو رحم کن برخ شرمسار من

بعد از وفات من اگر افتد گذار تو   اشک آرد و دیده ریزد صنم بر مزار من

یوسف همیشه ورد زبانش بود همین

هرگز نباشد از نظرم محو یار من

نظری بسوی ما کن که تمنای دل است   چونکه هر سینه از عشق تو ماوای دل است

دل دیوانه من از غم هجران تو خوش   روی یکشب صنمم میل تماشای دل است

غم هجران زازل گشته نصیب دل تنگ   از سر زلفین تو چون سلسله در پای دل است

منزل این دل دیوانه ندارد زچه رو   هر کجا چون تو بتی هست همان جای دل است

میل شکر نکند این دل دیوانه من   چون لب لعل تو شیرین اشکر خای دل است

از غم هجر زبس سوخته مرغ دل من   میکند شور و فغان اینهمه غوغای دل است

یوسفا تا بکی از هجر کنی ناله و داد   جام می خور که ازین قطره چه دریای دل است

[illegible]

غم هجر تو صنم سوخته مرغ دل را   چاره نیست کس آسان نکند مشکل را

چون کشیدم غم هجران و غمم بر تست   تا گرفتم بسر کوی تو من منزل را

رحم کن بر من مسکین و بیا لیلی من   چون غم هجر تو دیوانه کند عاقل را

گر ندانی ز سر عشق تو چه غم شب و روز   بگلستان رو و بین عاشقی بلبل را

میکشم بار فراق تو چه پروا است مرا   از ازل ساخته‌ام منزل غم این دل را

غم بیهوده مخور ای دل از این پیش چرا   ترسم این اشک بیاید ببرد محمل را

من چنان دل بنهم از کف و عقل از سر خود   غمزه چشم تو دیوانه کند عاقل را

گرچه پیمان شکند یار تو از دل یوسف

تا بکی میکشی این ناله بیحاصل را

مخمس وله ایضاً

بیا پیاله ساقیا بیا و گلعذارها   ز من مکن دریغ می بوقت نوبهارها

که دیده‌های من بسی کشیده انتظارها   خوشست می بوقت گل کنار جویبارها

دلم ز کف ربوده چون نگاری از نگارها

نداند ای نگار دل چسان ز غم فکار شد — بده تو باده ساقیا که وقت نوبهار شد

چو زار و کشته آنک من ز هجر روی یار شد — چرا که یار رحم نهم چه زار زار گشته شد

بخود به چشم هر دمی ز عشق همچو ما

ندانم از چه ای صنم تو دل ز ما ربوده — مگر نگار روی و خط زلف چه دیده

چه صید تیر خورده زدام رمیده — تو عاشقی ببیلان مگر صنم ندیده

ز عشق گل چها کند بلطف لاله زارها

ز روی لطف ای صنم گذر تو بر مزار من — که تا نشیند آدمی بزلف تو غبار من

چرا نگار ماه رو برفتی از کنار من — چه رنجها کشیده‌ام نگشته تو یار من

مشوش است خاطرم بیاد زلف یارها

دلم گرفته مطربا بزن تو ان ربابها — که شور و هفت ان کنی ز خلق آفتابها

ز دیدهای من بسی گرفته تو حجابها — ز غمزه برده زلف تو لیک دل خرابها

بلی در رسم باشد این میان گلعذارها

دلم ربوده دلبری چه دلبری ستمگری — قدش چه سرو زلف او چو طره بنفشه عنبری

جفا کند صنم بمن وفا کند بدیگری — اگرچه حسن چهر او شکسته رونق پری

که رهنمم ز عشق او بشکر گروه‌ها

ربوده دین و دل ز کف نگار دلنواز من — چو لعبتی ز کنج لب نبیند او نیاز من

برفته روح هم از بدن ز هجر سرو ناز من — چرا که فاش میکند همیشه حیله راز من

کشیده ام بغت به پیچ چه اشعارها

بر دیده‌های من ز غم یار خواب نیست — کشتن ز هجر عاشق مسکین ثواب نیست

بر دل از آنکه خانه غمم گرد دیده‌ای — ویرانه چنین دل مسکین خراب نیست

خوش آنکه رفت ز دنیای رنج را — در عهد این زمانه چه شرم حجاب نیست

آن که بنا شد ای بت سیمین عذار من — از بهر دیدن تو چه دل را شتاب نیست

پیمان شکستی تو ندانم ز بهر چیست — پیغام کرده‌ام و هزار جواب نیست

گر از فراق روی تو آتش دل فزاست — اشکم روان ز دیده خود همچو آب نیست

یوسف اسیر بطلب و یکدم ز کنعانم / بر این رای تو از چه نیست هیچ شتاب

بیعقوب یاد آر تو یعقوب بخون جگر

زهی پیش درد دلش ز فراق تو بیتاب است

دلم ز غمزه چشمت همیشه پرخون است / مرا ز عشق رخت سینه آنچه قانون است

نظر تو ای شه خوبان چه میکنی معنی / ترحمی تو به بیچارگی ز مجنون است

ز درد هجر فراق رخت صنم هر شب / ز دیده‌ام ز غم هجر چو رود جیحون است

بداده دل ز کف دلکی ز ترحمی لیلی / بر آتش غم هجرت نشسته مجنون است

خیال روی تو در خاطرم بسی ولی / ز غمزه تو دل از خسته پرخون است

ز حال من بت چین مه اگر چه بیگانه / بگو ز عشق تو دیوانه همچو مجنون است

اگر بدست من افتد نگار مه رویم / فدا کنم سر جان زانکه گنج قارون است

تبارک الله از این حسن و من ز خط گشتم / لب شکر لب من به ز گنج قارون است

ز لطف سوی زلیخا نظر فکن یوسف / نگر که از غم هجرت چگونه دلخون است

ام اونی

هر آنکه می ز عشق تو میخورد یوسف

کند چو بوسه ز لعل لبت تو مغرور است

صنم ز زلف تو بوی عبیر می آید / همیشه یار تو اندر ضمیر می آید

بده تو باده گلگون و ساقیا آنکه / نظر بکن که مه بی نظیر می آید

قبای وصل ندانم ز بهر چیست صنم / بقامت من مسکین قصیر می آید

ز بسکه عشق رخت بر سرم است من جانا / ز خنجرت به دل من حریر می آید

اگر چه دیده خود را کنم سپر که اگر / بچشم از مژه تو که تیر می آید

ز بهر بوسه چه یوسف به درگهت آمد

بگفتمی ای شه خوبان فقیر می آید

ساقی دمی تو ساغر می پر شراب کن / یعنی مرا ز باده گلگون خراب کن

ساقی من عکس روی تو دیدم بجام خود / از سر ربوده عقل نقیبانه شتاب کن

بردار ای بتا تو دمی از رخت نقاب / آخر صنم نظر تو به ما بی نقاب کن

هر که ز عشق روی تو مرد دمم مسیح ایستم　　اشک روان ز دیده خود همچو آب کن

من سر نهم به راه تو ای یار شرط آنکه　　بر کویت هر که خبر من آید جواب کن

از حسن طلعت یار منور شده جهان　　ای مه دمی تو از رخ یارم حجاب کن

ساقی ز زهر هجر یار جگر رفته‌ام از هوش　　یکدم بجام من تو لبالب شراب کن

یوسف به بستان خوش میکند دعا　　ای پادشاه دعای مرا مستجاب کن

قاصد بیا تو وصف کلبه گشته را به من

یعقوب را بگو که خاطر جمع تو خواب کن

عشق روی تو صنم حورت بیگانه‌ام کرد　　کافری بودم از این عشق مسلمانم کرد

غم هجران تو از روز ازل تا به ابد　　برد و بیکده از خانمان پشیمانم کرد

شوق دیدار تو و از دهان دیوانه من　　لیکن آن غمزه چشم تو که حیرانم کرد

من که در آتش هجر تو فتادم لیکن　　خاکساران غمت روضه رضوانم کرد

داشتم جان بکف و دیده به راه منتظرش　　نامدان یار سفر کرده پشیمانم کرد

ابن حسین آل

هر سخن دلخستگی زلیخا گفتا　　یوسف از عشق رخم دست بدامانم کرد

تا چهل سال کشیده هجر رخ یوسف را

گفت هجر رخت از گنه پشیمانم کرد

وقتی نقاب را ز رخ آن یار می‌کشید　　صد جهد بلا آن مست بگلزار می‌کشید

عنبر بریزد از بن زلفین آن نگار　　مشاطه شانه را بهر تار می‌کشید

افشان از آن که کرده دو زلفین خم بخم　　دیده ز شوق حسرت دیدار می‌کشید

یکدم بیا چه سنم بگلستان ز عشق گل　　بلبل به من چو نعره بسیار می‌کشید

خوش آمدی ز در به تماشای نگار　　مینی مرا ز عشق تو بر دار می‌کشید

انه بهشت جای ندارد در آخرت　　آنکس درمی بهشته اسرار می‌کشید

یوسف زلف سلسله تران تو جای

چون گوشه بسته به زنار می‌کشید

کیست در دام تو افتاده صنم اگر باشد　　شب نباشد ز غمت دیده من بیدار باشد

چه رسی بر من بیچاره مسکین غریب — خنده از چه جهت بر لب شکر شکن است

که از لب خندان تو داروی من — چونکه از سلسله زلف مرا پروا نیست

با همه لطف کنی امید مسکین بدهم — من ندانم ز چرا یک نظرت با ما نیست

ساقیا جام بیم ده ز غمم یار چه رو — در چمن چون قد آن سرو سهی بالا نیست

وقت آن شد که نهم رو به بیابان ز غمش — چونکه در محفلم آن یار چه مه پیدا نیست

یوسف اینقدر تو غمم مخور از هجر چه جو

خلق دانند که این ناله تو بیجا نیست

زبسکه یار کند غمزه و کرشمه ناز — که دل برفت ز دستم کجاست محرم راز

که تاب غصه ندارد دل پر حسرت من — بیا تو مطرب خوش خوان دمی بر آر آواز

مرا ملامت عشق خرش مکن واعظ — چرا که مرغ دل از عشق میکند پرواز

بده تو جام شراب به بادت من ساقی — بر آنکه ای ندیده که من نیم غماز

اگرچه رو بمحراب کرده ام لیکن — ز عشوه بت سنگین دلم نماند نماز

الم

اگر رسم بوصال تو ای نکو منظر — چه خوش بود که ز عشق رخت کنم آغاز

صنم تو لطف به مسکین اگر جواب کنی

هزار مرتبه جانا بکویت آیم باز

ناصحا بعد از این مده پندم — پند جز پند یار نپسندم

هر کسی بوسه از روی نگار — من بیچاره آرزومندم

چو قد دلکشی صنم تا کی — غم هجران تو میدهی چندم

یک نظر کن ز لطف بر من و چین — کرده هجرت چنان پراکندم

آخر ای سست عهد سنگین دل — مردمان میزنند ریشخندم

ورنه هجر تو میکشم بر دوش — گر بجان خودم گذارندم

خوش بود آنکه می ز روی وفا — مژده وصل تو بیارندم

یوسف لا یزال گوید این

باز بر جور یار خرسندم

ای بخت کو تو از من مسکین چه دیده — چون صید تیر خورده ز دامم رمیده

بر غم مرا نهادی و رفتی بکام غیر — ای بی وفا تو از که نصیحت شنیده

از من بریده یار ندانم تو از چه رو — از من همیشه مهر و محبت بریده

خواهم ز جور چرخ صبوری کنم ولی — کو طاقتی تو جامه صبرم دریده

مردم بعیش و عشرت و با یار و فا — من با دل شکسته ز هجران کشیده

یکدم تو یاد کن ز من ای یار بی وفا — آخر دلم بغمزه چشمی خریده

و

یوسف ز بخت خویش مکن شکوه گر کنی

داری ز هجر یار تو قلب خمیده

قاصد بیا دمی سخن یار را بگو — مردم ز عشق او خبرش را بیا بگو

آخر تو واقفی غم هجران بلا کجو — با یار رحم کن همه تو دمی ادبا بگو

بر گو ز عشق روی تو هر دم من ای نگار — یکدم بیا تو درد مرا یکدوا بگو

بلبل به چمن هر عاشق گل شد بگلستانش — ما عاشق تو ایم سخن با گدا بگو

ای پادشه

ای پادشه نظری سوی ما فکن — ای یار من سخنی با گدا بگو

باد صبا تو بگذری سوی دلبرم — با دلبرم دمی همه ماجرا بگو

ساقی بیار باده که مردم ز عشق یار — باشد که بینمش دمی ساقیا بگو

یوسف اگر نظر نکند بر تو دلبرت

رو کوی دلبرت بنشین و دعا بگو

گفتمش ای بت تو با بچه باده فروش — هر دو چشمان خمار تو مرا بچه آهوش

گفتمش بوسه بمن ده ز لب خود ای یار — گفت از بوسه من بهر خدا چشم بپوش

گفتمش جان بفدای تو کنیم از سر عشق — گفت ز این غلط است روی مگو گوش بکش

گفتمش من ز رخ یار ندیدم سرقی — گفت رو از عقبش هرچه ترا گفت بگوش

گفتمش روز ازل با رخ تو هم بخشید — گفت آری ببر و بر سر الحچیمه تو پوش

خواستم بوسه ازان کنج لب او

گفت لعینی برو از بهر خدا شو خاموش

چون یار ما چه غمزه مستانه میکند / لیکن نظر بما که چه بیگانه میکند

ساقی بگلستان تو بیاد رخ گل / بلبل بچمن چه ناله مستانه میکند

گفتی تو عهد خود شکستم من ای صنم / از بهر شعله چمن ره چو پروانه میکند

عاشق کش است ندانم که این نگار / از بهر چیست بر طرف تا نمیکند

از ناز غمزه لب سیمین عذار من / عاقل ندیده را چه دیوانه میکند

یوسف ز عشق روی تو ای یار ماه رو
شکست توبه را و روی میخانه میکند

ناصحم گفت مکن ناله راهی خوشتر از این / کمتر چه جان ز عشق رفته زتن خوشتر از این

در بزم چمن همه عاشق کش ای ساقی / کس ندارد بجهان غنچه دهن خوشتر از این

زند گره بر رخ آن دلبر من ای یار ب / بر سان چون زتن رفته بتن خوشتر از این

آرزو میکنم ای نازنین بیبرم / شکر افشانی گر تو سخن بهتر از این

بر سر کوی خرابات مکان کردیم / که ندارم من بیچاره وطن خوشتر از این

بای پند ولب جوی سرو دلبر پر شر / ساقیا می تو بده وقت چمن خوشتر از این

بس کنی غمزه دل از کف بربودم صنما / بوسه ده از لب لعلت تو بمن خوشتر از این

از سر زلف تو این پریشان بوئی / بشمم رسد از سوی چمن خوشتر از این

اشکم از دیده روان از غم هجر یار ب / بر سان گوهر رخشان یمن خوشتر از این

تا بکی جور کنی ای صنم عهد شکن
رحم بر لطیف مسکین تو بکن خوشتر از این

ای بت پیمان شکن کن سوی ما ملایمت را / رخ مپوشان تا که بیند دیده ما رویت را

از که اما روت را ما که تو مپوش ولی / کس ندیده در جهان جانا چنین ما رویت را

میرود از دل غم هجران ما روئی صنم / گر بعینه یکدمی این دیده ما رویت را

ای نگار رخ چون قمر بر سوی ما ما رویت کن / آرزو دارد و بعینه دیده ما رویت را

بس کند جور جفا ما روت بر یوسف ولی
رخ مپوش زانکه بیند دیده ما رویت را

با هرکه کار کردم از چشم شد آشکار — در روزگار هیچ نماندست اعتبار

باد صبا تو میگذری سوی آن نگار — از یار مژده رو تو پیامی بمن بیار

وقت بهار رو باده و با یار سیمتن — این آرزو مراست نشینی به سبزه زار

هرکه ز عشق روی تو مردم من ای سلیم — منعم مکن که از کف من رفته اختیار

جانا ز آستان تو گر میروم چه باک — همچون سگان بکوی تو آیم به اضطرار

ای دل دمی ز بهر خدا ترک یار کن — عمرم تمام شد ز غمش دیده خون ببار

یوسف تو تا بکی غم بیهوده میخوری
جامی ز می بنوش نشین طرف جویبار

جانا ببین که در بر آن شه سپاه را — بر روی ما او ببست در بارگاه را

من سر براه یار گذارم ز روی عشق — او دست غم سلیم نگیرد تباه را

چشمان جادوش تو ببین برده دل ز خلق — رو مهر رخش ببین که خجل کرده ماه را

امشب دو دیده از رخ یار روشن شد — شاها نظر مکن به تکبر گدا را

ما را

ما از کجا ببین بکجا در تو آمدیم — آخر دمی بپرس بدینگونه راه را

هرکه روی تو بر سر آن کوی دلبرت — با من بگو بدیده بروبم در راه را

من هر نظر چه بر رخ زیبای او کنم — از دل که هر دمی کشم از بهرش آه را

یوسف برو گدای سر کوی یار باش
شاید ز روی لطف ببخشد گناه را

دلبرم با همه کس ناز عتابد ولی — بهر قتل من بیچاره شتابد ولی

ساقیا می تو بده بر من دیوانه چرا — غمزه یار مراست خرابد ولی

اشک سرخم ز دو دیده چشم نظری — بفکن بر من بیچاره صوابد ولی

گر ز عاشق ببرد باد صبا پیغامی — خوش بها نوبت ز معشوقه جوابد ولی

کشته از غمزه در صد عاشق مسکین غریب — کس نداند که به معشوقه حسابد ولی

بوسه از لب لعلش دل من خواهد لیک — بر رخش دلبر چون ماه نقابد ولی

صنما عهد شکست ندانی یوسف — از غم هجر تو دل همچو کبابد ولی

رفت از برم آن یار و دل برد قرارم — چون من بهجران یار دل آرام ندارم

باز آی ببالین من ای یار قمر روی — تا در قدمت جان و دل و دین بسپارم

گفتی بوصالم رسی ای سرو خوبان — طاقت نبود در دل مجروح فگارم

رفتی و ندانم مه عاشق کش عیار — جز گریه ز دوری تو من کار ندارم

بگذر ز مزار من دل خسته که شاید — بر زلف سیا[illegible] نشیند چه غبارم

بر دل بودم حسرت دیدار تو یکشب — با دلبر چو نمه غم هجران بسر آرم

گفتم صنما رفته دل یوسف از کف

گفتا چه تو من عاشق دلدار ندارم

دل دیوانه لایق زنجیر بود — ما که دیوانه تو ایم لازم تدبیر بود

من بیچاره که هیچم نزد خواب بچشم — چونکه از چشم خمارین تو تقصیر بود

من گرفتار سر زلف تو هستم که مگر — هیچ لایق ترم از حلقه زنجیر بود

من که بر صورت زیبای تو مایل هستم — مگر این چشم تو چون لایق زنجیر بود

غزل

ما بامید برفتیم بمیخانه ولی — بر در میکده جز ناله شبگیر نبود

یوسف توبه شکن پس بکوی میکده رو

چونکه هر توبه شکن حاجت تقصیر نبود

مطرب بزن الحان ز یارم تماشا آمده — آنکه نظر کن دیده بین یار از رب آمده

ساقی بده ستم باده از سر ربودم عقل را — جانا نمیدانم چرا آن یار تحت آمده

چشمان جادویش ببین بر روی عاشقان کف — آن گوهر دیده ببین جانا ز دریا آمده

چون طوطی طبعم سحر از گلشنت جا کند — بلبل همی گوید چرا طوطی در اینجا آمده

یکدم ز عکس روی او باشد بجام شیشه — ساقی تو یارم [illegible] پیدا آمده

دیوانه ام از عشق او آرید این دیوانه را — چون آهوی وحشی است او از کوه صحرا آمده

یوسف ز روی آن صنم دارد ولی شرمندگی

این لطف است جانا ببین از چه بالا آمده

جانم بفدا بادا صنم برتن جانت — با خود همه شب گرچه بگردیم بپایت

از شوق زنخدان تو مردم چو ملک — مهوش بخرابات بیا داد نشاط

از بسکه بداری سر یاری بمن ای یار — چون سر انگشت میزند این خلق جهانست

در چاه زنخدان تو افتاده ام از شوق — جانا تو بیا کو همه راز نهانست

یوسف اگر از عشق تمیرد نکنش عیب

دارو گله از لب خندان دهانست

بیا بیا صنم امروز عید قربانست — چو بلبلان خوش الحان درین گلستانست

نه امشب از زلیخا چرا کنند فریاد — مگر که یوسف مصری او بزندانست

چو شرح دل نتوانگفت با کسی لیکن — چراغ صبحدم از بهر مهر و نشانست

نظاره در چمن کرده ان مکن ساقی — بت شکرلب من بین چه بس پریشانست

کجا روم ز فراق تو ای صنم که چرا — برای چشم خمار تو دیده گریانست

بدست تو ای یار بگسلم بیجان — چرا که زلف خم اندر خم تو افشانست

بیار باده بدست من تو ای ساقی — ز روی چمن قمر است دیده حیرانست

بیا به نزد من ای یار بیوفا یوسف

ببوسه از رخ چون مه تو مهمانست

یار چون خال سیه کنج لب نوشین است — سخن تلخ تو این دم ببرم شیرین است

گر نگاهی در عشقم نشوی آگه گویم — عشق من با تو چه فرهاد غم شیرین است

باز رفتی و نیامد به بر ما یکدم — تو نظر یار مکن خرقه ما پشمین است

دلم از درد فراق تو شده خون همینا — که چرا درد دلم شب همه با پروین است

یک نفر نیست در این شهر بخندد ساقی — من ندانم ز چه آهسته در این فروردین است

تو مگو دست که از دامن آن یار بردار — دست از آن یار ندارم هر آن دین است

همه مردند ز عشق رخت ای یار چه

یوسف از شوق لبت در چمن شادانست

کشته ام محقق تبا چون تو همیشه با منی — دست مرا ز زلف خود یار چرا همی زنی

عشق رخ تو ای صنم بسکه نشسته بر سرم — سر بنهم براه تو گر تو قبول میکنی

ماه نگارا رخ تو پرده کشیده بر رخش　　　ای لب بی‌نظیر من زلف چلیپا پر کنی

صبر ندارم ای مه آنکه لطیف منظری　　　یک نظری بجانبم از چه جهت نمیکنی

باده بیار و در برم ساقی گلعذار من　　　باز بدست من بده جام شراب کهنی

یار چرا نمیکنی می نظری بیوسف

خاک ره تو میشود تا تو نظر نمیکنی

گرچه با مرغ چمن نغمه سرا نتوان کرد　　　راز پنهان بر خلق فدا نتوان کرد

دوش با یار پری رو گفتم چرا　　　دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد

یار با تیر مژه کرد اشارت یعنی　　　تیر مژگان مرا دیده نما نتوان کرد

ره‌ام از همرهی صنم از خم ابروی کجت　　　چونکه محراب ازین قبله جدا نتوان کرد

آمدم بر سر کوی تو که از ... دیدم　　　بر سر کوی تو ام منزل جا نتوان کرد

یار از بند غم هجر مکن آزادم　　　آهوی وحشی ازین دام رها نتوان کرد

یوسف بوسه تمنا کند از لعل لبت　　　گرچه از لعل لبت بوسه ادا نتوان کرد

بیا تو یار برم

بیا تو یار برم کن مرا ز حور شاد　　　که جان من بفدای چهره‌ی ماه تو باد

وفا نکردن آن یار در ستان عجب است　　　اگر عمر من همه در راه یار شد برباد

شبی بخواب با آن یار ستیزن کنم　　　که جان کنم بفدا است هر آنچه باداباد

بدام سلسله زلفش او فتاده بی‌پا　　　هزار عاشق بیچاره میکنند فریاد

وفا مجو تو ز دنیا و راه عقبی گیر　　　که شد زر و زر ازل قصر عمر بی‌بنیاد

نه همچو من بشر من خسته دل کشته　　　ز شور عشق چنین کوه میکند فرهاد

فتاده در ته چاهی چو یوسف مصری　　　بگو دمی بزلیخا چرا کنی فریاد

بشو تو خاک ره یار گفته می یوسف

چرا که مثه هر آن پادشاه جهان مراد

بیا با خون دل کوی هزاران رخنه بر دنیم　　　بیا این دم برم جانا که یکدم پیش تو بنشینیم

بریز از باده گلگون بده دست من ای ساقی　　　که عکس روی او جانا بمی در جام میبینیم

چه خورشید از رخت امید ز ایراد بهار شد　　　چه حسن است ای صنم داری که با دل کرده داغم

اگر فردا بیاید بر سر خاکم همی گریم　　مگر از عشق تو جانا که چون فرهاد و شیرینم
که خال سیاهی بر لب لعل تو جا کرده　　چه هندو بر سر آب بقا بنشسته می‌بینم

تو خاک ره بشو یوسف از آن تو بیابانها
شنیده‌ام که تیری زد بر آن آهوی مشکینم

یار ما چون روز صبح آمد می‌رود　　اشکم از هجرش چو دریا می‌رود
سر فدای او کنم از روی عشق　　چونکه جانانه دلبر ما می‌رود
تا مهدی کشتی رود در نزد یار　　محتسب واقف که آنجا [illegible]
من ندانم از چه رو ای گلستان　　همچو یاری از بر ما می‌رود
مردم از عشق رخش ای دوستان　　از برم چون یار زیبا می‌رود
می بده آنکه نظر کن یک دمی　　دلبر من بی‌غما می‌رود

چشم مست او دست برده و دل گفت
یوسف از نزد تو مسیحا می‌رود

چرا ای یار من همچون غمینی　　تو هرگز غم مخور چون نازنینی
من این دم دیده بر روی تو گشادم　　ندیدم مثل تو گوشه نشینی
چه خوش باشد بهار و روز صحرا　　که با یاری نشینی ار ببینی
چه خوش باشد هوای آب قزوین　　اگر نزد دوست نشیند نازنینی
شدم دیوانه از عشق رخ یار　　مگر عکس رخت در جام بینی

چه یوسف در قد و دست جوان آمد
تو با تیر کمانت در کمینی

فغان در طوطی طبعم ز بلبلان گیرد　　دو بوسه از رخ آن یار مهربان گیرد
نوای بلبلان مسکین ز هوش برده مرا　　اگرچه دست مرا یار مهربان گیرد
بیا نگار و من زار تماشا کن　　تو دست مفلسیم چون که ناتوان گیرد
ندیده‌ام چو تو یار ای نگار پیدا　　که رنگ از رخ از مهر فلاوران گیرد
به چین تو یار مرا یک ذای لم یزلی　　ز بهر کشتن من تیغ بر عنان گیرد

هر آنکس که بود عشق در سرش ساقی
چه خوش دل است اگر یار مهربان گیرد

قسم بجاه جلال تو ای نکو منظر
که یوسف از غم تو تکیه بر جهان زد

که ز عشق تو فقیرم همه تا تو شاد باشی
چو رخت بکام منم همه تا تو شاد باشی

زار زال غم فراق شده قسمتم ولیکن
ز غم تو شاد استم همه تا تو شاد باشی

مکن ای نگار ناله تو بده بدست من پیاله
که می از کف تو نوشم همه تا تو شاد باشی

همه این شده است کارم ز رخ تو چون نالم
که دل از تو برندارم همه تا تو شاد باشی

چه نوا بکرد بلبل ز دوست غنچه گل
بنگر ز مبتلای عشقم همه تا تو شاد باشی

تو بیوسف نظر کن چه کشد ز هجر رویت
بکند گله ز مرگت همه تا تو شاد باشی

ساقی باده بده و دیدن یار آخر شد
تو بتعجیل بده می ز بهار آخر شد

یکنظر کن تو بمن ای صنم حور لقا
عمرم از مهر همان چشم خمار آخر شد

بنام ایزد

یارم آمد برم از لطف چو حافظ گفتا
حل این عقده هم از روی نگار آخر شد

سر جان و دل و دین باخته ام در ره یار
غم هجران همه در بر یار آخر شد

یار رفت از بر تو یک نظری کن یوسف
تو بیا در قدمش جان بسپار آخر شد

سیاحت کن تو دنیا را که دنیا چون فنا باشد
در این دنیای فانی تا بکی شور و نوا باشد

بیا ای جان بنشین در بر من همچو شاهانه
که در دل ها کنیم با هم که دنیا بی وفا باشد

تو دنیا را اگر خواهی برو با عاشقی بنشین
که هر کس عاشقی دارد الهی بی بلا باشد

نگر جانا که من هر دم سر عهد خودم هستم
تو چون که عهد شکستی سزایت با خدا باشد

عبادت کن در آن رخ تو که حج اکبری باشد
ز لطیف در قیامت پیش هر کس آبرو باشد

اگرچه با تو صنم شرط در سبب بستم
قسم بموی عزیزت که عهد نشکستم

ز مهر حسن نگیر دگر نام حور ننشد
هزار حیف که من با تو مهر بر بستم

فراق هجر رخت میکشد مرا لیکن — که با تو یکدمی من بعیش بنشستم

ز هجر روی تو من ای نگار سنگین دل — چه حیله که بکردم ز خویشتن مستم

تو عهد خود بشکستی مهم ز عشق من — همیشه بر سر عهد و وفای خود استم

بر آستان تو ای مه نهاده سر یوسف

اگرچه رفته صنم دین و دانش از دستم

امشب که یار زلف خودش مشک‌سا کند — از بهر صید شکوه ز باد صبا کند

از بخت خود بنالم و ای دوست جان من — با یار من وفا کنم او جفا کند

یار از فراق هجر رخش میکشم ولی — باشد که از صنم دگر یاد ما کند

دوشم بخواب پیر مغان گفت دم زدن — شاید که یار جور ز زاری رها کند

من ادعای بوسه ز یار رخم کنم ولی — او ادعای سیم و زر و کیمیا کند

در حیرتم از آنکه در این نیم شب مگر — که یار من نگه و کرشمه ادا کند

یکدم نظر بکن تو به پروانه ای صنم — بین جان خود بشعله شمعی فدا کند

بعنوان نهاله

پیکان نهاله پی قتلم تو در کمان — ترسم خدا نکرده در تیرت خطا کند

پروانه جان فدا بکند بهر شعله

یوسف که در قدوم تو جان را فدا کند

از هجر روی یار مرا روزگار شد — چون من بروزگار کسی خوار و زار شد

بر من جفا و جور کند یار سیمتن — چون در دل نگار غمم آشکار شد

خواهم که جان کنم نقد رهش نثار لیک — از شوق وصل او نبدم اختیار شد

زاهد بگفت دوش مخور غم مکش — دلبر برفت از بر و دل بیقرار شد

از بهر دیدن رخ چون ماه آن نگار — دلهای خلق چون دل من بیقرار شد

دیشب نگار بود در آغوشم از چه رو — امشب نگار سیمتن اندر کنار شد

یوسف مکن تو شکوه ز هجر رخ نگار

این میوه تحفه ایست که در روزگار شد

دین و دل از دست شد از ثبت عیب گو — عاشق و دیوانه ام سلسله یار کو

گر نظری افکنم بر رخ زیبای او | طاقت دیدار نیست قدرت گفتار کو

تا رود از چنگ و نی و ز شتم اندر جهان | عمر گرامی گذشت آن می و آن یار کو

فصل بهار آمده گو تو دمی ساقیا | مطرب خوشخوان کجا باده گلنار کو

چند خوری یوسفا غصه درد فراق

عاشق دیوانه یار وفادار کو

یارا اگر دمی کنم منظری بروی تو | قدرت اختیار کو دست زنم بموی تو

اشک فشانم هر سحر بر سر کوی یا صنم | گر بدهند یکم ایمهای خداام بکوی تو

گرچه رخ حسن خوب تو جمله جهان مسخر است | پرده کشیده بر رخش ماه نگارین روی تو

غرق گناهم ای صنم درد مرا دوا بکن | نزد تو آمدم بیا روی سیه بروی تو

یار جواب گر کنی دل بکشم ز دوست | باز بیایم ابر چو سگان بکوی تو

بوسه خواهد این دلم از رخ جبین ولی | یار چگونه یوسفت بوسه زند زردی تو

مسمط در ستایش سلطان ابن السلطان ناصر الدین شاه

۱۵۵

قاجار خلد الله ملکه و سلطنته

ناله من یکدمی ناله ات ای دل چرا است | هر چه کنی عیش و نوش مرگ چه اندر قفاست

هر چه کند جور یار از دل سنگین اوست | از ستم هجر او ناله من کین خطاست

چونکه در ایران زمین ناصر دین پادشاست

گروه جمله شهان خسرو کشور اقتدار

گر فکند یکدمی زلف مسلسل بدوش | هر که نظر افکند بیرود هوش عقل هوش

ای دل غافل شو از نخم وارکوش | از کف پیر مغان جام شراب بنوش

تا که بگذشت جهان جمله تو دیگر عیش نوش

ناله آتش بزن جمله ثبت قرار

چشم چو بادام تر مست شده از شراب | گر رود از عشق خود دیده خیال بخواب

گر فکند یک نظر شیر شود زهره آب | ساقی سیمین بدن ده بمن جام شراب

مطرب شیرین زبان بر دف چنگ و رباب

بر دل من از غمش بین چه نشسته شرار

بسته بزنجیر غمم آن شه شیرین سخن
یوسف مصری بود در بن چاه ذقن

بلبل شوریده چون ناله کند در چمن
از رخ چون ماه او گل بدرد پیرهن

آن قد چون سرو را گر ببرد در چمن
سرو شود منفعل ماه شود شرمسار

یار برفت از برم ماند بدل آرزو
درد دل خود چه سان شرح دهم با عدو

گر نکند یک نظر بر طرفم یار رو
در صف محشر دهم شرح غمش مو بمو

ریزد اش عنبر بهم از بن هر تار مو
مژده ز عشق رخش دیده در انتظار

گر برود یک دمی دیده‌ام بخواب
از رخ چون ماه او شرم کند آفتاب

از غم هجر رخت من که نیم در عذاب
کس به ندیده صنم آه ز سوزان درآب

بسکه گنه کرده ام میخورم این دم شراب
این گنهم روز حشر چونکه نیاید شمار

[illegible]

یوسف شیرین سخن غمم مخور می بخواه
تا که ز دو دیده زهی می غمم هجران تباه

جور رسانند ز کفر پادشه خور کلاه
بار خدایا دهش عمر که گیرد چه ماه

شرق و مغرب تمام نام در بین یار شاه
هر چه جهان تا بیات خسروی اش بر قرار

ولا ایضا

بیا که این دل من شب از امید ار و تاب
اگر چه در پی قتلم صنم کنی و شتاب

ز بسکه عشق تو اندر سرا است چون چشیم
ز شوق وصل تو هرگز نمیرود در خواب

صنم تو دعوی نمودی است بو مسلم لیک
ز دیده اشک بیا پر رود به همه چو آب

ربوده دل و دینم نگار از چه سبب
بگا گرفته خراج شهان ز ملک خراب

هزار حیف ندیدی نگار مسکین دل
که مرغ دل شده آز ز غم تو کباب

بیا ز لطف ببالین یوسف مسکین
نگر ز هجر تو بر تن کشیده چون عذاب

در مصیبت سید الشهدا علیه آلاف التحیة و الثنا

وله ایضا

آمد محرم رود لها پر از غمست
ای دل بشور که ماه محرم است

دا فرجهان که شد ز شمر لعین حسین | از جمله ماه و سال همین ماه اعظم است

این ماه اعظم است که در وی حسین کشت | بهر حسین هر چه کند دیده ها کم است

اشک روان ز هجر تشنه لب حسین | از دیده های زینب مسکین مسلم است

برارض و بر سما چه غوغا فتاده است | ای دیده خون ببار که این ماه ماتم است

از بهر تشنه لب کربلا حسین | این شور شیون است که در کل عالم است

یوسف خموش باش مکن بیش از این بیان

وله ایضا — اشکش روان ز دیده ز هجرش و ماتم است — مرحوم حیدر علیه

به سینه و ارگه بزد بر سر تن انسید لیلا | که در ارض و سما افتاده بس غوغای واویلا

به میدان رفت علی اکبر بدید آن گلعذار لیلا | قدش رعنا و لیس نو رسته از خونش پیدا

حسین گفتا در این صحرا شدم بی‌یار و تنها

خداوندا ها و رحم زهرا

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

سکینه گفت بر زینب مرا دور از حسین کردند | رحم ننمایند ز دست شمر بی پروا

بلغ

ز سر افتاده بی معجر

بگفتا زینب مضطر ز ظلم شمر بد اختر | کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

وله ایضا

پس از آن شاه مظلومان چگویم من نمیدانم | چو سوار بر ناقه عریان به بسته محملها

ایران واحسین گویان سوار ناقه عریان

خلایق جملگی حیران

جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

چو صغرا از فراق شهید کربلا بشنید | فغان و ناله از هجرش کند چون بلبل شیدا

ام لیلا زند بر سر چه شد ناکام من اکبر

شبیه شکل پیغمبر

ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

ترکم کن یوسف مسکین فغان و ناله و زاری | که زد این ناله آتش بر همه آفاق و بر دلها

تو یکدم در صف محشر بگیر دامان پیغمبر

هنوز چاره دیگر

متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

در ستایش سرکار نواب مستطاب اشرف امجد ارفع والا

احتشام الدوله خلف صدق فرمانفرما

بلغ

و له ایضاً

یکدمی گر افکند بر عارضش زلف تابدار — دین و دل از کف دهد هر خوبرو از هر کنار

با چنین حسن قد چون سرو و زلف پرشکن — کشتها دارم مسلم از نگاران صد هزار

گر بروی زین و جوان قد چون سرو را — شیر باید و دل ز کف هر شیر در هر بیشه زار

یکدمی بر ماه رویان کن نظر از لطف چون — آفتاب از روی او شرمنده و مه شرمسار

گر رود در گلشن آن خسرو شیرین کلام — از رخ چون ماه او سنبل و مه از رشک خار

یوسفا گر کیسه ات خالی ز سیم و زر بود

شعرهای آبدارت به ز در شاهوار

ساقیا آمد بهار و باده گلگون بیار — خوش بود در موسم گل می کنار جویبار

عمر و دولت جاه و شوکت خسروی از لطف حق — احتشام الدوله را همیشه باد پایدار

ناله کم کن یکدمی ای دل که در ایران زمین

ناصر دین ناصرالدین است شاه کامکار

ایضاً در ستایش سرکار نواب مستطاب اشرف

امجد

امجد ارفع والا شاهزاده احتشام الدوله

و له ایضاً

هر کس نظر کند این زلف پرشکن — جانش برون ز زلف پریشش رود ز تن

غمهای روزگار بدل بس گرفته جای — اید دون تو خسروا از غم گشته پرمحن

دشمن ز دام زلف تو جان از چه برد — چون ماه در چه ذقنت کرده مسکن

از حسن بی نظیر تو گلشن منور است — گردد است از جمال تو گل چاک پیرهن

مرغ دلم ز شوق بگفتا ز روی تو — در شاخ هر گیاه بگرفته است مسکن

دارد هزار فتنه در چشمان مست تو — کس در جهان ندیده چو تو خسروا فطن

شبها بچشم خلق چنین تیره و تار گشت — چون حبس کرده تو مه اندر چه ذقن

دارد بسی امید دلم از تو خسروا — آتش بخرمن دل غمدیده ام مزن

عمرت دراز باد و چون سیم تلگراف — گر یک نظر ز لطف کنی خسروا بمن

یوسف زبسکه غم بدلش هست خسروا — افغان کند چه بلبل شوریده در چمن

زین بیش غم مخور دل دیوانه تا بکی — همچون جرس کنی تو شب و روز ناغن

شرمنده گشته طوطی از این نطق پرشکر | گردیده بسته کام خندیق از این سخن
بر دل گرفته جای غم هجر روی یار | ساقی بده دو جام تو از باده کهن
افکنده بند دل به زلفین خم بخم | از کف ربوده ام دل و دین ای نگار من
گر بر گرفته تو دل از من به عشوه | صبر و قرار از چه جهت برده ز من

یوسف مخور تو بیش مخور غم از کسی
شیرین و آبدار و ملیح است این سخن

کم کن تو ناز عشوه مجنون شدم نگارا | دل میبرد ز دستم صاحب دلان خدا را
جانا بگوییت آیم بهر نیاز هر شب | آخر تفقدی کن درویش بینوا را
چندین عهد کرده ام من جان دار بپایم | گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را
بس جورها کشیدم شاید رسم بوصلت | هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
دل پیش تست جانا احوال من ازین بار | تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
تا کی نهان توان زد از این غم رخ یار | آخر که راز پنهان خواهد شد آشکارا

ساقی بیار باده که نوشم دمی ز چنگ می | در وجد حالت آرد پیران پارسا را
ای دل مکن شکایت از هجر مهر دلبر | کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

یوسف ز عشق رویت شکست توبه لیکن
ای یار سست پیمان معذور دار ما را

یکدم برافکنی اگر از رخ نقاب را | مجنون کنی ز عشق تو هر شیخ و شاب را
از بهر یک نظر بنهادیم دین و دل | دیگر چه حاجت این همه ناز و عتاب را
از چشمهای مست تو مستم من از ازل | چندان صنم که هیچ نخواهم شراب را
گر پرده افکنی ز رخ همچو ماه خود | پنهان به زیر ابر کند ماهتاب را
ساقی تو آن نگار بیاور دو جام می | گر میتوان کنی تو نهان آفتاب را
مطرب گرفته شد دلم از هجر روی یار | آور بگلستان دف و چنگ و رباب را

یوسف شکایت از چه کنی این الم کشی
هجر نگار برده ز چشم تو خواب را

ای سرور دلدار ما غمها نهفته دربرها
بر آتش دل افکند ما زین عشوه گفتارها

هجرت لگد زد چون جرس بسوزد دم از غم بس
غیر از فغان و ناله دلکس ناید از من کارها

عشقت دلم را خون کند هر دم ز گیسو برکشت
هر عاشق مجنون کشی سر بنهد کوهسارها

بردی جهان از تنم لیک غمت خوردم از شکستنم
چون از غم هستم صنم چون نقش بر دیوارها

هجرت دلم را خون کند هر دم ز گیسو برکشت
هر عاشق مجنون کند سر بنهد کوهسارها

از هجر تو روزم شب است شبها دلم اندر تب است
از بهر خال غبغبت چون دارد او اطوارها

جانا غمت اندر دل است بر دامن دل مشکل است
چون بر رخ تو مایل است ناید بکف از یارها

از هجر یار چون قمر نالم همی شام و سحر
گر افکند سویم نظر آسان شود دشوارها

از زلف چون زنار او دل میبرد گفتار او
آید بیاد اطوار او پیچم بخود چون مارها

یوسف نصیحت گوش کن این ناله را خاموش کن
در فصل گل می نوش کن یکدم تو در گلزارها

نه طعم دارد از هجر صنم یارای تقریری
نه آهنگ خامه را قوت کنم هجر تو تحریری

ففی

خلاصی ای فلک را از دام هجر فرسایت
مرا ممکن نشد تا بیم بردم هرچه تدبیری

بپرسازم ز عشقت دیدهای خود اگر خواهم
ز مژگانهای خونریزت بیاید اشک جاری

ندارم قاصدی تا آنکه بهرت آید خونباران
کنم شرح غم هجران ز خون دیده تحریری

ندانم از چه رو لطفی نداری بر من مسکین
بمویت قسم ای دلبر نکردم هیچ تقصیری

شکایت از جفای یار و از هجران معشوق

ستم باشد این آخر ز هجر یار میمیری

اگر شب گذرت گر به بام ما افتد
بود که آهوی وحشی بدام ما افتد

بریز باده به دست من تو ای ساقی
که عکس روی تو باشد بجام ما افتد

همیشه بر سر آن کوی یار نالانم
اگرچه قرعه فالش بنام ما افتد

پیام گر بدهیم ما بر او ای ساقی
بود که بر دل او نشئه پیام ما افتد

بجور تو جام شراب در غم مخور یوسف
بود ورا همچو شکاری بدام ما افتد

رباعیات

ای آنکه نباشد چو تو هرگز بجمال — حور و ملک و پری مه و خور بکمال
عاشق شده بر خال چو مرغ دلم — لیکن چکنم هیچ نگوئی تو تعال

ای آنکه دلم بهجر رویت شاد است — باز آی که قصر عمر بی‌بنیاد است
رفتی ز برم صنم هنوزت ما را — آن عهد درست بشکسته یاد است

هر کس بسر هوای دلبر دارد — از هجر رخش حیف که دل بردارد
از تنگ‌نظری برفت دل از بر من — خوش باد بحال آنکه دل بردارد

شد فصل بهار و بلبل آمد بخروش — چون حلقه بندگی گل کرده بگوش
رو عاشقی آموز تو از بلبل زار — من بار غم از عشق کشد چون بر دوش

ای دل

ای آنکه تو از لطف مرا غم دادی — دردم تو به آشتی و مرهم دادی
گو شکر چسان کنم من این نعمت را — قابل نشده بمنصب اعظم دادی

روزم صنما ز عشق رویت چه شب است — شبها دلم از هجر تو در تاب و تب است
مرغ دلم از هجر تو ای عهدشکن — در از غم فتاده هیچم عجب است

ساقی تو بیا باده گلفام بده — جامی تو زمی بر من ناکام بده
از بهر خدا یار وفادار من — یکبوسه ز روی تو بانعام بده

هر شب ز غمت دیده من جیحون است — از غمزه تو دل زغم پرخون است
کم کن صنما ناز بیا لینم کن — جز از غم هجرت دل من پرخون است

و له ایضاً

دار و دلم ای یار ز جورت فرحی — اورا بنود بغیر کوی تو رهی
یکدم چه شود دلفگار را از سر لطف — بر سوی من از لطف کنی یک نگهی

هرجا چو تو یاری بود آنجا وطن است — جانا غم هجرت زرخم بین علن است
جا کرده بدل غم تو سیم دو ست فرح — چون رفع غمم چاره شراب کهن است

با دلشدگان یار مکن جور و جفا — از لطف بکن یک نظری بر سوی ما
مردم زغمت صنم تو بر گور زرم — از بهر چه رفتی و نکردی تو وفا

دارم دو هزار حسرت اندر دل خود — آسان بچه سان کنم من این مشکل خود
بر کوی خرابات و در میکده ها — بگرفته ام از عشق تو من منزل خود

غزل وله ایضا

ای که بردام غم محبت هست شوم — تو از این بیش مکن بهر خدا ظلم

چونکه از عشق تو بس جور کشیدم نهار — ما که بردام غمم هجر رخت قرارم
گر خراب است دلم از غمم هجر تو ولی — گفتی یک نظر از لطف کنی آبادم
تا ابد دست ندارم ز غمم هجر تو چون — از ازل داده همین پند مرا استادم
با غم هجر تو سر میبرم این عمر ولی — غم رویت صنمم آخر بکند بیدادم

[illegible] دایم ز جور چرخ خزان بود بهار [illegible]

هجر رخش را با حرام گرفتم — تا بسر کوی او مقام گرفتم
شکر خدا مطلبی که در دل من بود — صبر بکردم ز صبر کام گرفتم
دوش بمیخانه رفتم ازمی وحدت — از کف پیر مغان دو جام گرفتم
آن می وحدت که بد حلال نهادم — از ره دیوانگی حرام گرفتم
از می دنیا همین که توبه نمودم
زانمی وحدت علی الدوام گرفتم

جواب نفس کرجا نامی وینا چه کار آید
می وحدت بجو آخر می وحدت بکار آید

اگر مقصود میخواهی پی مقصود چرا گردی
زخود و جو هرچه میجویی که تا از شب چار آید

نصیحت گوش کن از من مرو از راه شیدائی
که هر کس رفت بهر خویش رنج بیشمار آید

بمن پیر مغان داد این نصیحت از کرم گفتا
پی وحدت برو تا آنکه مقصودت ببار آید

بحمد الله پی وحدت برفتم کام کردم
بود کام من این هر شب برم با لطف یار آید

[illegible]

ای مه صورت صورت یار مرا دیدار نشان
چون سخن بنازش میرسی کنبد از من چو میکشم

بد نبات چشمش بیا خال بود
از چشم خوش هم بنات بود

[illegible]

خال سیه بر رخ بیا گیسوی شکفام
وای که کار مرغ دل دانه بیاد دوم

تمة الکتاب بعون الملک الوهاب تواب الرحیم

[illegible]

امیدوار چنانم [illegible]

[illegible] مبارک

[illegible]

بتاریخ ۹ محرم [illegible]

من کلام — بسم الله الرحمن الرحیم — حکیم شریف

سحری دیده ام آن آهوی سحر چشم کنان | بهر پرسیدن بیمار خود آن سرو روان

عارضش چون گل سوری ز حیا غرق عرق | ز حنا دست بلورین چو بر شاخ مرجان

جیب تا دامنش از زلف پر از مشک ختن | کمرش تا گلویش از لجه لعل مرجان

زلف پر پیچ زره غمزه بخون بسته کمر | تکیه را داشته تیر و مژه خوابانده سنان

زلف و خالش ز پی مرغ دلم دانه و دام | ابرو و غمزه رسیده فکنیم تیر و کمان

دیده افتاده ام و بیکس و بیمار غریب | چهره بی رنگ لبم بی نفس و تن بیجان

دل پر از حسرت و جان از غم دیدار بلب | ناله در دل گره بسته بلب آه و فغان

آمد و بر سر بالین من آنگاه نشست | همچو شمعش سر انگشت بتحیر بدهان

دست آورد بسوی نبض من از راه لطف | گفت چون دید چنان میکند از بر و جهان

گفتمش شکر خداوند بهر حالی هست | عیش در رنج و غم و سپاهی صحبت گذران

گفت درد تو چه عرض است بچه داری آزار | گفتم آزار من از هجر بود درد از جان

کفتی

گفت نبض تو چنین گرم چه سبب بگو | گفتمش تا که نی از موج قدمت طوفان

گفت [illegible] | گفت [illegible]

[illegible]

گفت ازین درد تو ما را چه سبب دانی | گفتمش خرقه خال لب عناب لبان

گفت هیچ عطسه کنی گفتمش آری دم صبح | کاورد باد نسیم از سر زلف جانان
گفت هیچ طپیدست گهی گفتمش از شوق دلت | گفت سر سجده کنی گفتمش از شوق تو شبان
گفت شد دهن تلخ چو از هجر تو بی‌سبب | گفتمش نام فراق تو چه آرم بزبان
گفت در چاشت غذای تو چه بد گفتمش غم | مرغ هر خون شود از آتش حسرت بریان
گفت خمیازه کشی گفتمش آری بسیار | هر که از غم کند او فتنه لب پسته دهان
گفت خشکیده دهن و کام تو چشم آری | نام هجرت کند و چنبرم گریزان
گفت شربت چه خوری آه دلی شب هم گفتم | زهر هجری و رشک قدر جگر تا به دهان
گفت چو تشنه شوی گفتمش از خون جگر | گفت پرهیز کنی گفتمش از غیر چنان
گفت آمد برت هیچ طبیبی گفتمش | آمده دوش بسم سوی برم شد گریان
خنده زد گفت کنم تو را دانستم | درد عشق است بجز یار ندارد درمان
این مرض است که خود تشخیص | چون مرض یافته شد هست علاجش آسان
درسرش گفته بود انده گر اول تاثیر | لبم از ان گشته بود آتش افتاده بجان

غم یار است که آتش زده بر جان تو | تا نماند به تو غیر از غم او نام و نشان
باری آن یار که من کیست بگو با من راست | گفتمش آنجا که عیان است چه حاجت بیان
[illegible] | [illegible]
جای دل او به پاداش چنین گستاخی | گفتمش از خنجر بیداد تو را قطع زبان
گفتمش ای شوخ تو گشتی [illegible] | پیش تو چون بکنایت کنم الحمد و ثنا
عاشق صادق [illegible] | [illegible]
گفتمش ای سر از جان برد آنکس عیار | [illegible] از خون کند او چه [illegible]
[illegible] | [illegible]
تا ز دم شوق تو گفتن تو ان گفت بشر | پیش گل [illegible]

گفت من با تو بگویم که چه سبب یاد کرد

گفت برخیز ای ... [illegible]

خیز بنشین و عبارت منه هر راه ورق

[illegible]

تو چنین حجرهٔ ای پیش تو بنشسته بتاک

[illegible]

که شنیدی رو که شد ناز بد بوش معوت

[illegible]

گفتمش هر چه کنی خواهش فرمان از آن

[illegible]

اُف مگو آه بکش ناله مکن نوحه مخوان

[illegible]

مطرب ناله نقش دهنت آه فغان

[illegible]

گر از این اسم تو ام در بیداری بجهان

[illegible]

[illegible]

بفسون صفحهٔ گل را نتوان سود ببیم

ترک کن رندی و سالوس قلندر بنشین

پرده برپرده نقش تیغ بود هیچ بیاز

[illegible]

عرصهٔ عشمکده را از پی مهمانی یار

خرقهٔ خویش ببالای حصیر افکندم

[illegible]

بهر نقش مژه سجاده و دستار رادا

گفت تو چند سخن خیز بیا راه بجو

رفتم و نقش و می آوردم اسباب کباب

بحسین زلک سمن را نتوان زد سوهان

تا که ما هم کنیم از تو رخ خویش نهان

پیش ما باش چو نرگس تلبس عریان

[illegible]

آب جو روب زد و هم از مژه اشک فشان

بنشست انکه و بگشود صد لطف زبان

[illegible]

می ستانند گرد بیز بیاز از دکان

بیز بانی چو تو کم داشته چشم مهمان

جز بنجات چو کشد مرد فقیر از مهمان

پیش بنهادم و از در پیاپی سلام | سر بر پیش عرق خجلتم از جبهه روان

گفتم ای سرو روان بهر نثار قدمت | چه کنم من که ندارم بجز از نقد روان

[illegible]

ضعف چون طلسع نو دانند مرا سستی | کس چه داند که پریشان تری از لعل بتان

[illegible]

عفو کن بر من ضعیف سفر ما رکوز | بچنین لقمه نیا لوده مراد دهان

کرد

کی بخشیدست [illegible] | باش هم مطلب و از خود غزلی تازه بخوان

گفتمش یار تو گفته است بیا رم یک شب | داشتم دفتری انهم بگرو شده باکان

گفت من جمله دیوان ترا دارم یاد | تازه زینا غزلی طرح کن از بهر ادا

[illegible]

غزل

[illegible]

بهوا داری سرو قد گلبرگ لبت | بلبل فاخته با سرو و گل گشته زبان

در تماشای نگارین لب پسته شکرشکن است | طوطی ناطقه را اشک شکر گشته دهان

عشق آن روز که طرح چمن حسن افکند | الحیث در پای گلت بلبل با آه و فغان

داشت در کهن خو قمری در چمن — حلقه بند گردن قد چون سروان

ای طبیب دل مجروح چو اندر چمن — از پی لاله بری داغ از نرگس [illegible]

بر مرهم نهی زخم های خسته من — غمزه‌ات تیغ زن زلف [illegible]

گذران هر زمان [illegible] — تو هم از کینه مشو دشمن ما چون دگران

تازه کردیم من و یار همان عهد قدیم — لیک من عهد بدل بستم و او بر زبان

سخت سودای من و یار همه خواهش [illegible]

من گرانجانم و او [illegible] سخت کمان

من کلام محمد [illegible]

بجود وجهک فرض علی فی الصلوات — ترا پرستم اگر فی المثل تو لات منات

دمی برون نتوان [illegible] — فان تباعدوا الف حبیب و [illegible]

کنار آب حیات لعل چشمه کوثر — رسته است بشیرینی خط تو نباتی

حیات من تو زجان و ممات من [illegible] — من الوصال حیاتی من الفراق مماتی

بوقت نزع گشودی [illegible] چشم [illegible] — لقد حلت [illegible] مرادات [illegible]

چه میشود که ز لب کام من بر آوری باری — ز تشنه که ننوشد [illegible]

نگارا همی صید افکن تو شاید [illegible]

فان فررت من الادمی کالظبیات

من کلام نجم الدین

دماغ عقل به دیوانگی شود مایل — اگر تو سلسله زلف را بجنبانی

[illegible]

حدیث لعل تو رفت در حدیث [illegible] — عقیق را ز حیا گشت [illegible]

کجا رسید از انجمن غمت [illegible] — که ای خالص [illegible]

[illegible]

بوستام سحر ورد بانم | ستایش بخش جسم نو ترانم
بگفتا روز رفتن بر رخ پرست | بس بیتره ترا از رخ رهنموست
از آنکه طرهٔ ما گر هست میلی | که دارد نسبتی با اسم لیلی

من کلام حکیم سنائی

بمجنون گفت روزی ساربانی | سراپا شعله آتش زبانی
[illegible]
چه لیلی شیده [illegible] | [illegible]
ترا پروانه سان آتش بجانست | نگارت شمع بزم دیگرانست
چو مجنون این شنید آه و فغان کرد | چو آتش این حدیث از دل روان کرد
که ای بدبخت چه ارزم باز ماند | کس احوال لیلی را چه داند

بیان

میان عاشق معشوق رمزیست | چه داند آنکه اشتر میچراند

رباعی
[illegible]

فرد
زاز و برکف عطارد من بر [illegible] | سپاه اشتری بنگر قمر در خانه سرطان

فرد
بگرد عارض سکر نشسته کو [illegible] | صدای [illegible] بفلک میرود [illegible]

رباعی
[illegible]

سوزکه از من کلام لامیرالامراء فی تعریف

بسم الله الرحمن الرحیم

آتش می‌سنجم ای یاران زار | گرم می‌آید بچشمم نخل طور
شعله خوش خو نمود مسکینه | باز دعوی خدائی میکند
فتنه دلهای آگاه است این | دعوی انی انا الله است این

بسکه میبارد آتشین رخسار گیت | این قبا دارائی گلنار کیست

مرتو بود آتشم افسرده بود | در سیه روزی چراغم مرده بود

آتشین روئی که پروردم بناز | باز نو بر آتشم دامان ناز

[illegible]

سی چهل سال است خدمت میکنم | وز امید خویش شادی میکنم

بسکه شب شد روز در تاب و تبم | روز شد شبها بیا رب یاربم

[illegible]

ای خدا آخر نصیب من کجاست | مردم از حسرت طبیب من کجاست

آه

ای خدا اکوان و عالم را از | تیره شبهای غمم را کو سحر

سی و چند سال است با این درد و سوز | ای مسلمانان [illegible]

[illegible]

ای خدا تا تیر آه و ناله کو | مزد محنت های چندین ساله کو

ای خدا آخر مرا با این امید | چند تا کی با به این محنت کشید

[illegible]

زخمهای سینه‌ام را داد و داد | دست لطفت کو که مرهم می‌نهاد

روزها کردیم و شب در سوزها | یاد آن شبها خوشا آن روزها

[illegible]

آرزو میکرد بابای دعاها | مژده ما بید او از صد مدعا

[illegible]

چون بیامد در استاد پدر شد | از قضا در گردش انجم زیر شد

[illegible]

این منم ای خاک عالم برام | کاندرین درگاه ارزنده کمترم

[illegible]

بنده چون پیراسته در بندگی | نیستش هر چند آن ارزندگی

[illegible]

حق خدمت را ورا این فن اگر | سید هندش سر خط انشا کر

[illegible]

بعد خاکستر نشستن و جلا | میفزودشندش گو درجه ها

[illegible]

همسر جغدی از جفای آسمان | دامن کوهی گرفتم از آسمان

[illegible]

داشت ورهی خون را انشو نما | خون دل از بیکسی داد [illegible]

وقت خوش بستیم از بهر حضر — اکتفا کردیم با خون جگر

بود آخر در کمین حال ما — چشم آخر بود در دنبال ما

[illegible] — لبت [illegible]

همچو آن بلبل که ناکام از هوس — از شکاف رخنه تنگ قفس

[illegible] — [illegible]

آه واغوثا من شد الوثاق — آه واغوثاه من هجر الفراق

[illegible] — [illegible]

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق — تا بگویم شرح درد اشتیاق

ای بسا از خانمان افتاده‌ها — در قفس از آشیان افتاده‌ها

داغ محنت پر زغیش برگشود — پس رقم ترکش در ربود

چون بود حال چنین دل مرده — مرغ یکجا پر ضعه ضایع که

[illegible] نقش [illegible] — [illegible]

هر یک از سیمرغ فرخ فال‌تر — از هما هر یک همایون فال‌تر

[illegible] — [illegible]

پرورش از نفخه جو رشیر باد — رخنه از القاب سبو حشیر باد

[illegible] — [illegible]

از قناعت صد هما از اشک ما — بو آب و دانه ما اشک ما

ساختم باده هزار عیان تنی — چشم پوشیدیم از پوشیدنی

ارشد

نه فغان ناله‌ام دارد اثر — نه دعا و گریه‌ام دارد سحر

از نفاق دهر یارم باز — کار دارد کار ما با روزگار

[illegible]

زخمم از جای دگر دارد نمک — ورنه میکشیدم چرای با فلک

[illegible]

ای که مطلب نشاندم در براز — شد زکف سررشته عهد ابیاز

[illegible]

آخر از امید دوران ترام — چشم بر آنبه داران ترام

سایه بر کشت زار من فکن — رحم کن ای ابر دریا بار بمن

ز غلط گشتم چه دریا چه سحاب — افتاد افت بر افتاب

با تو ناز و محبت باختیم — جز در تو ما دری نشناختیم

[illegible]

که بر او سیل بهاری بگذرد — لشکری بر کشت زاری بگذرد

[illegible]

با کمال قرب مهجورم ز تو — تو بمن نزدیک و من دورم ز تو

[illegible]

تا توانی سیر تا یاری کنم — سیر بهاری در عشق زاری کنم

هست در راز خانمان هشتاله — در قفس از اشیان افتاده

ای خدا اینک اسیر نفس منم — لیک بکار خویشتن حیران منم

[illegible]

چند از ذکر خدا غافل شده — پای بست هوای نفس سر شده

از غم ناکامی ام دل خسته است — بخت زار از شر اسیابی زار است

[illegible]

سرگذشت قصه افسانه ایست — حرف بیهوده با پروانه ایست

[illegible]

جملگی مهرت است پند هم وار گیش — در ریشه از خلق گرداری خویش

مطلبم این بود از طول کلام

اکتفا کردیم با این والسلام

و به نستعین بالله

یا حافظ — من کلام میرزا طوفان — یا حفیظ

بسم الله الرحمن الرحیم

ای صبا ای مایه آرام من — کام بخش این دل ناکام من

ای صبا ای چابک چابک سوار — ره نما و ره بر آوارگان

هر کجا دیدی دلی از کف رها — در ره جانان نیاید هاله

گر ببرسد از تن و از پیرهن — گو که دارد مرده جاور کفن

گر بپرسد چشم او را هست خواب — گو بچشم او ندیدم غیر آب

گر بپرسد درگه دار و قرار — گو نشسته در مقام انتظار

گر بپرسد شغل او گو در جواب — ناله بیچاره‌ای بی‌تاب

[illegible]

گو تن در خاک خون افتاده — جان بدست شاهی فرسوده

[illegible]

نوبت گفتن شود چون زان تو — ای حبیب دست من دامان تو

عجز کن تا بشنوانی در سخن — از زبان من بگو کای سیم تن

یاد ایامی که بودم با تو شاد — گیتی و یک جان عالم بس مراد

با تو گلخن بود گلگشت مرا — بی تو گلشن شد گلخن مرا

بی تو من شب روزم از گلخن در نظر — لیک چون شب شد ز انجم تیره‌تر

آه از دوری تن من آه آه — این جدا از مهر و دوران ...

[illegible]

دیده‌ام تا بود باری زو باز — عزت تو داشت یا من دیده باز

[illegible]

چند ازین طول سخن ای مثنوی — گشت طوفان کلام مولوی

شرح این خون دل این سوز جگر — این زمان بگذار تا وقت دگر

تمت القصاید